

آمده بود؟ کارش با توجه بود؟ آشناییش با تو بکجا رسیده است؟  
 —هیچ منوچ، فقط با اندازه‌یی که نفسی بکشم با این آدم حرف زده‌ام. امروز دفعه  
 چهارم بود که همدیگر را می‌دیدیم، فقط در کوچه. مرد بدی نیست.  
 —عاشقش شده‌یی؟

—اینطور حرف نزن. نمیتوانم توضیح بدهم. اگر هم توضیح بدهم تو نمیتوانی  
 بفهمی. سراپای من احتیاج است: اگر احساس این احتیاج به صحبت ساده‌یی با یک  
 مرد منتهی شده باشد گناه نیست. اگر این گناه شمرده شود اعتقاد از عدل خدا  
 سلب خواهد شد.

—پس معنی اعتقاد داشتن به خدا این است که یک زن شوهر دار بچه‌دار با  
 یک مرد اجنبی...

—بس کن منوچ! متأسفم. نمی‌فهمی! این مرد بمن امید بخشید. توقع بدی از  
 من نداشت. چیزهایی بمن گفت که قدری آرامم کرد، غصه‌هایم را کم کرد، به  
 آینده امیدوارم کرد. راست است که تو بچه‌یی ولی باید آنقدر بفهمی که یک زن، یک  
 انسان که در این دنیا همه جور حق دارد، یعنی حق‌هایی دارد که خدا و پیغمبر و قانون  
 و طبیعت برایش معین کرده‌اند نمیتواند عمرش را در ذلتی مثل آنکه من دارم  
 بگذراند.

—پس باید نانجیبی کند؟

—نه منوچ. من برای نانجیب شدن گوش به این مرد ندادم؛ با توجه کردم  
 بخاطر همان امیدی که بمن میداد. بیش از این احساس می‌کردم که از ناامیدی خواهم  
 مرد. پدرت روز بروز بدتر میشود. عذاب مرا بیشتر میکند؛ سرنوشت شما هم نمیدانم  
 زیر دست او چه خواهد بود. این جوان بمن اظهار عشق کرد.

— غلط کرد! پدرش را میسوزانم!

— گوش کن منوچ. من حرف حساب میزنم! اینقدر بددندگی مکن. اینقدر احمق مباش. بمن گفت که بینهایت دوستم میدارد و شب و روزش را بیاد من و دو فکر تأمین سعادت من میگذراند.

— تأمین سعادت تو بدست او؟

— بله. تصمیم‌هایی داود. قسم میخورد، تضمین میدهد. پیشنهاد کرده است که اگر من موافق باشم حاضر است، مرا بگیرد. تصمیم دارد. آرزویش اینست.

باخشم گفتم: مرد که احمق! یکنزن شوهر دار را بگیرد!

مگر دنیا زیر و رو میشود اگر من از این مرد بی همه چیز که پدرتستی آنکه واقعاً شوهر من باشد، طلاق بگیرم و از باقی عمر و جوانیم استفاده کنم با داشتن شوهری که قدر مرا بداند و سعادت من را تأمین کند؟!

باز خشمگین شدم. صدا بلند کردم و گفتم:

— پس ما اینجا چه کاره ایم! البته پدرم بد است، شوهر خوبی برای تو نیست،

ولی تو مادر هستی، مادر چهار بچه! قیاحت دارد این حرف‌ها!

پاز مادرم سر زیر انداخت و اشک ریخت. باز دلم سوخت. پس از دو دقیقه با

ملایمت گفتم:

— بعلاوه، پدرم طلاق نخواهد داد.

— مجبورش خواهم کرد. بداد گستری خواهم رفت. اثبات خواهم کرد که این

مرد زحرم میدهد و عمرم را تمام میکند بی آنکه شوهرم باشد و در این راه به

وظائفش عمل کند. مملکت هم بی حساب نیست. محکمه حکم خواهد داد...

صدای بچه‌ها که بخانه باز می‌گشتند از کوچه شنیده شد. ما مانم کلامش را

قطع کرد. برخاست و گفت:

— دیگر بس است. برو در را باز کن. جلو بچه‌ها چیزی نگو... خاطر جمع

باش: کاری نخواهم کرد که خدا را خوش نیاید. کاری نخواهم کرد که شما پاره‌های جگرم ناراحت شوید. XXX

پس از آن شب چندین روز از خانه بیرون نرفت. کسل بود. مثل آدمهای تپ‌دار بود. من هم ملول بودم. دلم نمیخواست با او حرف بزنم. دائم قیافه شیطنت آمیز آن مرد جوان در آن لحظه که دستروی شانه مادرم گذاشته و نیشش را بخنده‌پی دوزخی باز کرده بود پیش چشمم مجسم میشد. شب‌ها تصور آنکه يك مرد بیگانه مادرم را دوست بدارد، دستش را بگیرد، ببوسدش، چنان بیقرارم میکرد که از جامی جستم و دو رختخوابم می‌نشستم. اما از این‌ها گذشته با دقت بیشتری در احوال مادرم مطالعه میکردم؛ دقیق‌شده بودم، عمیق‌شده بودم، سطح تفکراتم از آن حد که در خورشید بود بالاتر آمده بود. گفته‌های مادرم درباره خودش و حقیقتش و محرومیت و عذابش در خاطر من میخلید و در مغزم با صدایی بلند و پرهیاهو تکرار میشد.

يك روز بخانه عمویم رفتم. عمویم نقطه مقابل پدرم بود. از رفتار پدرم بیزار بود. بندرت رفت و آمد میکردیم؛ گاه دیدارمان از سالی یکی دو دفعه که دید و بازدید ایام نوروز بود تجاوز نمیکرد. اما من دوست میداشتم عموجانم را؛ مرد درست و پاکیزه و مهربانی بود. هیچ عادت بد نداشت، زن و بچه‌هایش خوشبخت بودند. گاه مادرم در موقع نزاع با پدرم، یا وقتی که در باره او با دیگران حرف میزد می‌گفت:

.. آن يك برادر است و این يك برادر.

صبح بخانه عموجان رفتم و تا عصر ماندم. رفتار این مرد را باز نش میدیدم. مثل این بود که با هر کلمه‌اش قربان صدقه او می‌رود. بعد از ناهار بچه‌ها را که پنج تا بودند با اطاق خودشان فرستادند و زن و شوهر به اطاق خواب رفتند. پس از يك ربع نیمساعت اتفاقاً گذارم به پشت در اطاق خواب عموجانم افتاد. صدای صحبت زن و شوهر را شنیدم و ایستادم. کلمات محبت‌آمیز و عاشقانه بهم میگفتند. کمابیش دانسته بودم

که روابط زن و شوهر از چه قبیل است. يك دقیقه که ایستادم با خود گفتم:

- بیچاره مادرم! هرگز از این عوالم با پدرم نداشته است.

و اولین دفعه پیش خود اعتراف کردم:

- پس حق دارد؛ این يك زن است و او هم يك زن؛ زن دو برابرند. خانم عمو جانم از

مامانم چند سال هم بزرگتر است، هیچ خوشگل هم نیست، آنوقت شوهری چنین

خوب و مهربان دارد؛ مثل عاشق و معشوق با هم زندگی میکنند... مگر مامانم چه

گناه کرده است!

با اینهمه نمیتوانستم تحمل کنم که مادرم با مردی را بطنه داشته باشد. فکر میکردم.

کم کم در نظرم آسان و منصفانه و صحیح جلوه میکرد که مادرم از پدرم جدا شود.

اما جوانی که دیده بودم با مادرم حرف میزد پیش چشمم مجسم میشد و هماندم انصافی

که داده بودم از دلم بیرون میرفت و خشمم باز میگشت.

يك روز مامانم گفت:

- خیالت راحت باشد منوچ جان؛ دیگر به آن آقا روی خوش نشان ندادم. خیال

نمیکنم راسته گو باشد. این چیزها را میگفت شاید بتواند گولم بزند و در دامم اندازد.

دیگر هرگز نخواهمش دید.

باشوق و مسرت گفتم: اوه! ممنونم مامان. داشتم دق میکردم! تو بجان من

بسته‌یی!.. تو نباید کج و بیراه بروی؛ تو نباید کاری کنی که يك ذره هم بی آبرو شوی!..

تو باید باز هم فداکاری کنی. دل من راضی نمیشود که تو از مقام مادریت پایین آیی و

يك زن شوی مثل همه زنها؛ دیگر از تو گذشته است مامان با داشتن بچه‌هایی

مثل ما.

احساس میکردم که این کلمات افسرده‌اش میکند. پیدا بود که اینها را صحیح

نمیشمارد و نمیتواند خود را قانع کند. اما من از او توقع فداکاری و گذشت داشتم.

گاه فکر میکردم که او بفرض آنکه در این فداکاری و در این محرومیت بمیرد چون

مادر است، مادر چهار بچه، کاری عجیب و خارق العاده نکرده است! غرور و غیرتم حکم می کرد که این زن نازنین باید با سرنوشت سیاهش بسازد! زیاده روی های پدرم در تریاک و عرق و دشواری های زندگی، کار را بر ما سخت تر میکرد. گاه اتفاق می افتاد که نان خالی هم نداشتیم. مادرم دستاورد شده بود. يك روز صبح هنگامی که پدرم هنوز عرق نخورده بود با او به صحبت نشست. صحبتی تلخ بود که هر لحظه بیم آن میرفت که به نزاع منتهی شود، ولی پیش از آنکه به آنجا رسد پدرم برخاست و در حال رفتن گفت:

— پیش از این از عهده من ساخته نیست. برو کاری پیدا کن. مثل همه زنهار. پس از رفتن او مادرم را دیدم که قیافه خاصی پیدا کرده است. دندانهایش را برهم فشرده بود. چشمانش درشت تر از همیشه شده بود و برق میزد. سرش را تکان داد و بالحنی عجیب گفت:

— بله! چشم! میروم کار پیدا میکنم!

و دیدم که از همیشه بمراتب خوشگلتر است...

ساعتی فکر کردم که چه خواهد شد اگر مادرم کاری پیدا کند و خانه را ترک گوید! وانگهی چه کار؟ مگر به این آسانی کار پیدا میشود؟

مادرم به کارهای خانه پرداخت ولی مثل روزهای پیش ضمن کار کردن آواز نمیخواند و شور و نشاطی نداشت. پیدا بود که که فکر میکند و خشمگین است. پس از آنکه از فکر کردن نتیجه بی نگر فتم رفتم به آشپزخانه. دیدم ما مانم با خودش حرف میزند. گفتم: — ما مان. حرف این مرد مهمل است! کار کجا بود! چطور میتوانی در خارج خانه کاری پیدا کنی؟

بندی روبه من گرداند. قیافه عجیبی پیدا کرده بود. مثل این بود که خوشگل تر شده بود. صورتش جلو آتش اجاق گل انداخته و چشمهایش سرخ شده بود. اما يك زندگی داشت. به نظرم رسید که مثل يك دشمن نگاهم میکند. سرش را راست

گرفت و گفت:

— خوب هم می توانم کار پیدا کنم! هر جا که بروم روی سر و چشمان

جایم میدهند!

وصدا بلندتر کرد و گفت:

— میفهمی! برای یکنوز خوشگل همه جا کار پیدا میشود!

دلیم میخواست یکی از نیم سوزهای زیردیگ آش را بردارم و بگویم توی سرش.

باغیظ گفتم:

— بس کن مامان. این چه مزخرف است که یگویی؟

تقریباً فریادزنان گفت:

— همه اش من مزخرف میگویم؟ خیال میکنی پدراحمقت نمی فهمد چه میگوید

وقتی که بمن دستور میدهد که بروم کار پیدا کنم؟.

خواستم چیزی بگویم. دادزد و گفت:

— بس کن. یک کلمه هم حرف نزن، وگرنه فریاد میزنم و میروم توی کوچه!

آن شب پدرم زودتر از همیشه به خانه آمد. مادرم که تا آن وقت یک کلمه هم

حرف نزده بود گفت:

— خدا رحم کند، حتماً خبری هست که زودتر به خانه آمده است. XXX

بساط عرقش را درست کرد. خودش هم رفت در اطاق نشست. بچه ها جرأت

نمیکردند وارد اطاق شوند. من هم دلیم نمیخواست روی پدرم را ببینم. پشت در کمین

کردم و گوش دادم! چند گیلاس که نوشید و سردماغ شد گفت:

— خوب، فکر کردی؟

— برای چه؟

— برای این که کار پیدا کنی؟

— هنوز که فکری نکرده ام. خودت کار پیدا کن، من میروم مشغول میشوم.

— دیروز رئیسمان يك خانم را استخدام کرد. زنی است که هیچ چیز سرش نمیشود،  
ماشین نویسی هم بلد نیست. اصلاً سواد درستی ندارد.

— پس چطور استخدامش کردند؟

باخنده زشتی همه دندان هایش را نشان داد. چندزره از غذایی را که در دهانش  
بود با طرف پاشید و گفت:

— خوشگل بود... خوشگل!

و قهقهه‌یی زد و بالحنی که لرزه بر تنم انداخت گفت:

— امانه به خوشگلی تو!

خوب دیدم که مادرم لرزید. صدا بلند کرد اما این صدا با همه بلندی، ضعیف و  
ترس آلود بود. گفت:

— آخر مگر تو غیرت نداری؟.. از بچه‌هایت خجالت نمی‌کشی که این چیزها را

می‌گویی؟

پدرم گیلاسی را که پر کرده بود در گلو انداخت و يك قاشق ماست در دهان  
گذاشت و گفت:

— خجالت ندارد! مگر من چه می‌گوییم!.. باید از این بی‌شرف‌ها استفاده کرد.

لازم نیست که آدم برود فوراً خودش را بیندازد توی بغل این‌ها!.. وقتی که خوشگلی  
این قدر اثر دارد، استفاده نکردن از آن عین حماقت است! زن باید خودش وجود داشته  
باشد، عرضه داشته باشد، زرنگ باشد! کافی است که باین بی‌شرف‌ها که برای زن‌های  
خوشگل هلاکند يك روی خوش نشان بدهی! خیال میکنی این خانم خوشگل که  
امروز استخدام شده امشب یا فردا حق و حساب را میدهد! نه جانم. اگر اینطور باشد  
همین رئیس هوس‌ران بی‌شرف به فاصله چند روز، یا منتهای چند هفته سیر میشود و بیرونش  
میکند. همین زنکه چقدر زرنگی به خرج داده و چقدر یارورا گیج و کلافه کرده  
که بانداشتن مدرک و سواد و معلومات با ماهی ششصد تومان استخدام شده در صورتیکه

صدها نفر در همین اداره هستند که سواد درست و حسابی هم دارند و ده بیست سال است کار میکنند و جان میکنند و هنوز حقوقشان باین پایه نرسیده است!

بله، میدانم، اما بالاخره این بیشرافی است. همین رئیس تو که این خانم را استخدام کرده است اگر هم قبلاً بمقصود نرسیده باشد دست بردار نخواهد بود.

- پرچانگی مکن؛ گفتم که خودزن باید زرنگ باشد.

مثلاً چه میکند اگر زرنگ باشد؟

-- صد دفعه، هزار دفعه یارورامیبرد لب آب و تشنه برمیگرداند تا باز خودش را

بیند! اتفاقاً این یارو رئیس ما از آن خرها است. هم خودش خراست هم خرپول است.

نمیدانی چه خانه زندگی مجللی دارد، چه مهمانی هایی میدهد. یکدفعه من برای یک

کار رفتم به خانهاش؛ خانه نگو، بگو بهشت. چه اثاثی! چه بساطی! از آنهاست که اگر

روزی صد هزار تومان هم خرج کند ککش نمیگردد! یکی از رفقا از قول مدیر کل

میگفت که یک شب به یک خانم خواننده یک جواهر بیست هزار تومانی داده بود. یک

شب دیگر به یک خانم که در مجلسش خوب رقصیده بود یک چک ده هزار تومانی داده

بود! تا کی میخواهی بنشین زبیراجاق فوت کنی و پای طشت رخت بنشینی و بقول خودت

لبه های طشت شکمت را کبود کنی! برو توی این زندگی ها؛ صدای ملیحی داری، قشنگ

میرقصی، ریختنت هم از همه خانمها بهتر است. کافی است که لباس های شیک بپوشی و

زرنگ هم باشی. اگر بنا باشد که بتوانند بتو دست درازی کنند زود مبتذل میشوی؛ باید

تشنه شان کنی و لب آب هم ببریشان و درست و حسابی بدوشیشان بعد لب تشنه برشان

گردانی برای آنکه باز هم بتوانی سر کیسه شان کنی!.. شش ماه یکسال که با این

نقشه کار کنی متمول میشوی، خانه زندگی و اثاث عالی پیدا میکنی؛ شاید صاحب

اتوموبیل هم بشوی و اینقدر غم بی پولی نخوری و از آینده خودت و بچه هایت

ترسی!

آنقدر ناراحت و بیقرار شده بودم که میخواستم خودم را بیندازم توی اطاق و



سینی عرق را بردارم و بکوبم بر سر پدرم؛ اما فکر کردم که صبر کنم تا ببینم ماما نم چه جواب میگوید.

هنوز پدرم حرفه میزد. میگفت:

..خیال مکن که مشکل است اگر عاقل باشی و بخواهی، خودم فردا برایت درست میکنم. میروم اجازه میگیرم خدمت آقای رئیس میرسم. باو میگویم که خانم کاملاً شایستگی دارد و با سواد هم هست و یقین دارم که اگر ببینیدش دستور میفرماید استخدام شود. طوری حرف خواهیم زد که بفهمد تو از خانم، روزی دست کم نداری بلکه بهتر هم هستی. حتماً خواهد گفت: بیایند تا ببینم. آنوقت یک دست لباس پاکیزه میپوشی، سر و رویت را درست میکنی، میروی پیشش، مثل آدم هم میروی، خوب حرف میزنی، از آن اداها که بلدی در میآوری، یارورا خوب خر میکنی، وانمود میکنی که سخت نیستی. اگر چیزهایی گفت یعنی با کمال پررویی گفت که استخدام تو شرطهایی دارد خودت را نرم و مطیع نشان میدهی! بی هیچ شبهه همانوقت دستور میدهد که استخدامت کنند. بعد از آن، پاباز کردن به خانهاش و شرکت در مهمانیهایش کار آسانی است. ممکن است خود من هم با تو بیایم و بجای این عرق کوفتی، ویسکی و کنیاک مفتی هم بخورم و بروم توی اطاق مخصوص بیفتم پای منقل و تو با خیال راحت مشغول خر کردن این گاوهای شیرده شوی و درست و حسابی همهشان را بدوشی!

مادرم که بغض کرده بود و لبانش را بر هم میفشرد زد زیر گریه. دلم تکان خورد. اثری از غیظ نماند. بی اندازه خوشحال شدم. ایندفعه دلم میخواست بدوم توی اطاق، خودم را بپای ماما نم اندازم و قربان صدقه اش بروم که اینهمه نجیب و باشرف است وزیر بار پیشنهاد بیشتر فانه پدرم نمیرود.

اما صدای پدرم بلند شد. تقریباً فریاد میزد. گفت:

..داد در نیار!.. حرف میزنم بگو چشم!..

..مادرم گریه کنان گفت: فکر نمیکنی! نمیفهمی که این چقدر بیشرافی

است! (X)

— هیچ هم بیشر فی نیست! فقط زرنگی است! خودت باید خودت را نگاه داری و نگذاری آب از سرت بگذرد.

— نمیتوانم. از عهده بر نمیآیم اصلا اهلش نیستم. بلد نیستم.

— یاد خواهی گرفت.

— هرگز، هرگز! این با فحشاء آنقدرها فرق ندارد! بعلاوه تو اگر مردها را نمیشناسی من میشناسم: روی خوش نشان دادن باینها همان است و سیاه روی شدن همان! رفتن باین قبیل مجالس همان است و آلوده شدن همان. همینکه يك زن خوشگل جذاب دیدند رو به او میآوردند، احاطه اش میکنند، و هزار کلک میزنند و هزار دام در راهش میاندازند تا موفق شوند!

پدرم که مست شده بود گفت:

— تازه موفق شوند!.. مگر چه خواهد شد؟!

— حیا کن مرد! بیچه های بزرگ داریم! اینها آینده دارند! اینها احتیاج دارند که پدر و مادر با شرفی داشته باشند. همین منوچ، با این سن و سال کمش از تصور اینکه من با يك مرد غریبه آشنا باشم دیوانه میشود. صد دفعه دور من گشته بدلیل اینکه با هر بدبختی میسازم و به این همه مرد که هر وقت می بینندم می خواهند با چشمشان بخورندم اعتناء سگ نمیکنم!

پدرم بالحنی نفرت آلود گفت: برود به میرد منوچ با پرادر احمقش! چهار صباح دیگر نشانت خواهم داد که چه بی غیرت هایی خواهند شد و چه پدر سوختگی ها خواهند کرد!

— با خدا است. من اگر زنده باشم نخواهم گذاشت. همه امیدواری و دلخوشیم

در زندگی این است که بیچه هایم خوب بار آیند.

— پول لازم است تا بیچه ها خراب بار می آیند.

پدرشان هستی. بجای آنکه همه پولت را و بیشتر وقتت را بدهی به عرق و تریاک بیشتر کار کن، زندگی شان را اداره کن.

این پنبه را از گوشت بیرون بیاور. از حالا همین چندر قازی را هم که تا کنون میدادم نمیتوانم بدهم. هم عرق گران شده هم تریاک. چاره یی جز آن نداری که بروی کار کنی.

بسیار خوب، میروم کار میکنم، اما نه در اداره، نه در آنجا که زنهای خوشگل را بدلیل خوشگلی شان با حقوق های گزاف استخدام میکنند. بلکه در خانه های مردم: رخت شویی، خیاطی، جارو کشی، زغال شویی. یا میروم به کارخانه هایی که زنهادر آن کار میکنند، کار زیاد و اجرت کم اما شرافت آمیز. نمیتوانم نان هرزگی و گناه به بچه هایم بخورانم. نمیخواهم لقمه حرام در گلو شان فرو کنم. «حرام لقمه ها» هم مثل حرامزاده ها «فاسد و جنایتکار میشوند. بچه هام از گرسنگی بمیرند بهتر است تا زندگی شان با این جور پولها اداره شود!

این کلمات مثل آب خنکی بود که روی تن داغ و ملتهم بریزند. گرسنه ماندن و برهنه ماندن را آسان میدیدم و لقمه های حرام که نتیجه خود نمایی و خودفروشی مادرم باشد در چشم خالم تلخ تر از زهر و سوزاننده تر از آتش جلوه میکرد.

پدرم به عریزه زدن و فحش دادن پرداخت. مادرم از اطاق بیرون آمد. من هم دنبالش دویدم. باطاق دیگر رفتیم و در را بستیم. طولی نکشید که پدرم از خانه خارج شد. رفت تا مثل همه شب دوسه ساعت پس از نیمه شب باز گردد. با مامانم به صحبت نشستیم. بغض کرده بود. گریه میکرد. مرا بشهادت میگرفت که این مرد خبیث چه راهها پیش پایش میگذارد... میخواست از من اعتراف بگیرد که هر چه بکند حق دارد. من با فکر کوتاه و فهم نارسا و زبان قاصر نمیتوانستم کلمات مؤثری برای آرام کردنش بگویم؛ ستایشش میکردم و میگفتم:

ما با بدبختی و گرسنگی خواهیم ساخت مامان. بعلاوه ممکن است من، هم درس

بخوانم هم کار که کنم، هر کار که پیش آید. میروم در یک دکان، در یک کارگاه شاگرد می‌شوم. هر چه بدهند غنیمت است. شاید بتوانم پول نان خالی‌مان را در آورم. این مرد را اول کن. (X)

مادرم ناگهان گفت: حاضرم و اش کنم. حاضرم طلاق بگیرم. اگر این جانور کثیف مثل دیوبالا سرم نباشد خواهم توانست زندگی کنم؛ طوری زندگی کنم که شرف هم از دستم نرود و بچه‌هایم راحت شوند!

این حرف‌ها آهنگ غریبی در گوشم داشت. بنظر می‌رسید که با زمامانم گوش به گفته‌های یک مرد بیگانه داده است؛ باز با مردی آشنا شده و آن مرد با او گفته است که اگر از شوهرش طلاق بگیرد وزن او شود او زندگی خود و بچه‌هایش را بخوبی اداره خواهد کرد.

تنم از این تصور لرزید. نمیتوانستم حتی خیال این امر را بر خود تحمیل کنم که مادرم در آغوش یک مرد دیگر قرار گیرد هر چند که آن مرد شوهرش شود و مرد باشرفی هم باشد.

انقلاب درونیم بر چهره‌ام نقش بسته بود. مادرم که با چشمان اشکبارش نگاهم میکرد با خشم گفت:

... تو هم دشمن منی! تو هم نمی‌فهمی! هرگز هم نخواهی فهمید که در دامن چیست و گذشته از فقر و بدبختی و تهیدستی و زحمات طاقت‌فرسای زندگی با این شوهر و در این خانه، از چه چیزهای دیگر رنج می‌برم!...

چه چیزها؟ چه چیزها؟ واقعاً نمیدانستم!

رواز من گرداند. از اطاق بیرون رفت. چند دفعه خواستم چیزی بگویم با یک فریاد ساکت کرد. نصف شب خوابم برد و نفهمیدم پدرم چه وقت بخانه آمد.

صبح که میخواست برود با خشم و تغیر به مامانم گفت:

— بالاخره حرف بزن. امروز می‌خواهم با رئیس صحبت کنم. می‌خواهم

پیشنهاد کنم

گوش هایم را تیز کردم. ماما نم باصراحت وبالحنی لجوجا نه گفت:

هر چه میکنی بکن!

پدرم خندید و گفت: بارک الله! حالا شدی زن حسابی!

پس از رفتن او بمادرم گفتم:

قبول میکنی ماما؟ میروی؟

باغیظ گفت: بله، میروم. استخدام میشوم! اگر توانستم پاک و باشرف بمانم

که هیچ و گرنه خودم را میکشم!

عصبانی بود. سابقه داشت. هر وقت که عصبانی میشدمیلمرزید. در این مواقع

پدرم اگر در خانه میبود کتکش میزد. اما من همیشه ملاحظه میکردم؛ میدانستم که

اگر پیله کنم و چیزهایی بگویم خطرناک میشود! ساکت ماندم. در مدرسه يك دقیقه

هم حواسم به معلم و به درس نبود و از بچه ها هم دوری کردم. فکر اینکه مادرم به اداره

رود و توسط رئیسی که زنهای خوشگل را برای مقاصد خاصش استخدام میکند

استخدام شود از کلام بیرون نمیرفت و نمیتوانستم تصور کنم که این خدمت در اداره

نتیجه یی جز فساد و آلودگی داشته باشد.

ظهر که به خانه برگشتم مادرم را متفکر دیدم. همه روز پیش از آمدن پدرم

میرفتم. آن روز را در خانه ماندم. پدرم آمد. خوشرو و خندان آمد از نمایان بودن

دندانهای زنگزده و کرم خورده اش از میان لبان خشکیده اش حرصم گرفت. بمحض

دیدن ماما نم گفت:

درست شد، کارها رو براه است.

چه شد؟

سرفتم پیش رئیس و از خودم امیدوار شدم. نمیدانی چه خوب حرف زدم.

نامرد مثل این بود که قبلا شنیده بود که توجه جور هستی. مثل اینکه در يك مجلس

عروسی ترادیده بود. گفت: «بنظرم که خانمتان زن هنرمندی هم هستند!» من تأیید کردم. بالاخره قول داد که استخدامت کند و با کمال ادب خواهش کرد که فردا صبح بروی به دفترش تا صحبت کند، مطالعه کند، کمیسیون کند، کار مناسبی با موافقت خودت در نظر بگیرد و استخدامت کند. (X)

مادرم سر تکان داد و هیچ نگفت. پدرم پیش رفت. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

— باید بروی ها! ..

— خیلی خوب، خواهم رفت.

دل شور میزد. سرم گیج می‌رفت. دهانم خشکیده بود... دنبال فرصت می‌گشتم.

به مدرسه نرفتم. همینکه پدرم از خانه بیرون رفت با هیجان بی پایان به مامانم گفتم:

— راستی می‌روی مامان؟

بتندی گفت: فردا صبح، اول وقت!

نگذاشت چیزی بگویم. آماده برای فریاد زدن بود. شب پدرم مثل اینکه

می‌خواهد جلوم را بگیرد و فرصت اعتراض بمن ندهد زود به خانه آمد. مادرم یک دست

لباس نو آبرومندی را که داشت مرتب می‌کرد... جرأت پنخود دادم و رفتم تا پدرم

اعتراض کنم... با دوسیلی بر زمینم انداخت. مادرم بلندم کرد. بیرونم آورد و گفت:

— پنخدا منوچ اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی خودم را میکشم!

تا صبح جهنم رادر بسترم سیر کردم. هواروشن بود که خوابم برد. وقتی که

بیدار شدم مامانم را دیدم که لباس پوشیده و توالت کرده است... بی اندازه خوشگل

شده بود. می‌خواست برود با داره.

پدرم هم داشت میرفت. سیگارش را که آتش زد و راه افتاد رو بمادرم

کرد و گفت:

-- درست و حسایی برو. آدم باش! گوشت تلخی مکن! بفهم چطور حرف میزنی. باید یارو را خر کنی تا بتوانی بر خر مراد سوار شوی.

فحش‌هایی که از دهانم بیرون جست پشت سراو بدر بسته کوچه خورد. خودم را انداختم جلو مامانم. گفتم:

-- حتماً می‌خواهی بروی مامان؟

-- بله! پس چه؟

-- پیش آن مرد گه پیشرف!

برای خودش پیشرف است! بمن مربوط نیست!

-- آخر چطور میتوان با این پیشرف‌ها با شرف‌مانند؟

-- فضولی موقوف! شعورت نمیرسد!

و چشم‌هایش برگشت. دیدم که اگر باز هم چیزی بگویم فریاد خواهد زد.

فشاری روی سرم احساس می‌کردم که لپم می‌کرد. پای دیوار نشستم. مامانم يك لحظه نگاهم کرد؛ سپس دست گذاشت روی سرم و گفت:

-- چه پسر احمقی هستی!.. اصلاً از زندگی امروز خبر نداری!.. طفلکی!...

هنوز بچه‌یی!.. بعدها خواهی فهمیدی!

با این حرف‌هایش بیشتر آتشم زد. رفت. دم در گفت:

-- وقتی که می‌روی یادت نرود؛ در کوچه‌ها باز نگذاری!..

کجام می‌رفتم؟ از خودم هم بیزار بودم چه رسد به درس و مدرسه. مادرم به سر

کوچه رسیده بود که در را باز کردم. يك مرد، از مردهای هرزه کوچه‌مان تندتند

میرفت. پیدا بود که می‌خواهد به مامانم برسد. بی اختیار و با صدای بلند بخود گفتم:

«-- حتماً اینهم باهاش سر و کار داره!» و چندشم شد، چشم‌هایم سیاهی رفت و

در نظرم مجسم شد که مادرم لخت و عور و با وضعی بسیار زشت در بغل این

مرد است!

میخواستم بدوم، دنبال ماما نم بروم: اول این مردك را از دنبال کردنش باز دارم، بعد تا اداره بروم، هر طور شده است ببینم و بفهمم که مادرم با رئیسی که زن های خوشگل را با حقوق گزاف استخدام میکند چه میگوید.

اما قدرت نداشتم؛ پاهام از زیر بدنم کشیده میشدند. در قلبم حفره بی احساس میکردم و مثل این بود که يك دنیا غم به سختی سنگ بر سینه ام هجوم آورده اند و میخواهند با فشار وارد این حفره شوند! دستم را بدیوار گرفتم تا توانستم به خانه باز گردم. نمی دانستم چه کنم. نشستم، برخاستم، افتادم، دراز کشیدم، بلند شدم، دویدم، کوشیدم تا خود را به چیزهایی سرگرم کنم. رادیوی خرابمان را روشن کردم، صدایش در نیامد. برگشتم توی حیاط، راه رفتم. قدم هایم را شمردم، هزار قدم، دوهزار قدم، ده هزار قدم! حس میکردم که کم کم آب میشوم و بر زمین میریزم. يك دقیقه هم نتوانستم دلم را از غیظ و سرم را از خیالات عجیب و غریب خالی کنم. يك قرن طول کشید تا ظاهر شد. صدای اذان از رادیوی همسایه بگوشم رسید و با دومین الله اکبر در کوچه هم صدا کرد. شباهت به درزدن هیچیک از اهل خانه نداشت. پیدا بود که آدم خوشحال و با نشاطی در میزند؛ درزدنش آهنگ داشت. رفتم در را باز کردم. ماما نم بود. صورتش گل انداخته بود، دهان قشنگش به خنده باز بود، چشمان شوخش برق میزد. مثل زنی بود که يك آرایشگر هنرمند توالش را عوض کرده باشد. خوشگلتر شده بود: برجستگی سینه اش و باریکی کمرش بیش از همیشه به چشم خورد. سلام نکردم اما او برویم خندید، وارد خانه شد و بنظرم رسید که با قدم رقص وارد می شود و جنبش هایی به تش می دهد. در را که بست دست روی شانها زد

گفت:

...چه پسر بیشعوری هستی!

...برای چه بیشعور؟



سمی بینم که به مدرسه نرفته‌یی!

— میدانی چرا؟

— از بیشعوری! بیا برویم تا برات تعریف کنم.

— لازم ندارم. کاش بمیرم و این تعریفها را نشنوم!

— بد نیست بهر گئی خودت منوچ جان!

— از ریختن پیدا است!

— مگر ریختن چطور است بی شعور؟ خوشحالم. همین!

— از اینکه توانسته‌یی رئیس را خر کنی و بر خر مرادت سوار شوی!

— حرفهای بابای احمقتر را تکرار مکن. من زوی حرف او نرفتم؛ روی فکر

و تصمیم خودم رفتم.

— چه فکر؟ چه تصمیم؟

— فکر اینکه یکنزن اگر خودش بخواهد با شرف باشد میتواند باشد اگر چه

میان یکنزسته بیشتر فزندگی کند؛ و تصمیم باین که بروم، دلو طاب کار کردن شوم،

کاری! بعهده گیرم که بتوانم از عهده‌اش بر آیم و حقوقی که در مقابل آن میگیرم به آن

کار بیارزد.

— و این کار را بدلیل آنکه خوشگل هستی بتو بدهند! (✓)

— شاید اینطور باشد. خودم هم فکر میکنم و تصدیق میکنم که اگر یکنزن زشت

پیش این مرد که هرزه‌عبار میرفت و همین کار را میخواست اگر هم پیش از من صلاحیت

میداشت موفق نمی‌شد. اما این هیچ عیب ندارد منوچ جان. اگر عیبی پیدا کند این

خواهد بود که من جز کاری که بعهده گرفته‌ام کارهای دیگر کنم و آنطور که پدرت

پیشنهاد کرده است قاپ این مرد را بدزدم، در خانه‌اش راه پیدا کنم، از ثروتش استفاده

کنم، تشنه‌اش کنم، بپریش پای آب، چند دفعه با زرنگی و حقه بازی لب تشنه برش گردانم

و یک دفعه هم بدام افتم.

هر چه باشد غیر از این نخواهد بود!

چرا منوچ جان. گوش کن تا تعریف کنم. رفتم توی اطاقش. قدر است جلو پایم بلند شد و بایک نگاه که لرزه بر تنم انداخت سراپایم را و رانداز کرد؛ نیشش باز شد، چشمانش برق زد، دست طرف من دراز کرد؛ نوک انگشتانم را بدستش دادم؛ گرفت و فشرد و تعارف کرد که روی صندلی کنار میزش بنشینم. یکی از آن مردهای ناقلا است خوش هیكل، و خوش لباس، شیک، خوشگل، اما یک خوشگلی زننده که حرص مرا در آورد!

اما اواز خوشگلی تو...

مزخرف نگو، گوش کن. نشستم. شروع کرد به تعریف کردن و تملق گفتن. ساکت ماندم. سؤال‌هایی کرد. با متانت جواب دادم. گفت:

«خوشحالم که باشم آشنا می‌شوم. فکر نمی‌کردم که اینقدر با سواد و روشن باشید. اداره ما همیشه به خانم‌های با معرفتی مثل شما احتیاج دارد. شرطش آنست که در این اداره کاملاً مواظب رفتار خودتان باشید. همه جور آدم اینجا هست. افرادی هستند که کارشان فریفتن خانم‌های همکارشان است. ممکن است عده‌یی از اینها که گستاخ‌ترند با آنکه میدانند که شما طرف توجه من هستید با هزار چرب‌زبانی و وعده و وعید رو بشما آورند؛ ولی شما باید همیشه در نظر داشته باشید که من بشما ارادت دارم و نمی‌خواهم از ناحیه هیچکس به شما جسارت شود و خودم هم خواهم کوشید تا بشما اثبات کنم که، موضوع رئیسی و مرئوسی به کنار، برای شما یک دوست مهربان و وفادار هستم و همیشه در فکر آنم که شما در این اداره ترقی کنید.»

با غیظ گفتم: خوب، تو هم باشنیدن این حرفها خوشت آمد که این مرد که اینقدر بتو توجه کرده است!

مامانم گفت: نمی‌خواهی گوش کنی. بگذار حرف من تمام هود. البته تشکر کردم. گفتم باید ببینم کاری که بمن رجوع میشود چیست. با کمال پررویی پیشنهاد

کرد که منشی خودش شوم. گفتم ماشین نویسی بلد نیستم؛ کار منشی گری هم از عهده ام بر نمی آید. کارهای بیموضوع دیگری پیشنهاد کرد. همه سعیش این بود که من نزدیک خودش باشم. اما من بی آنکه ترش رویی کنم، لبخند بر لب، خواهش کردم که کارهای مختلفی را که دارند اسم ببرد. بین چیزهایی که گفت بر خوردم به یک پرورشگاه نوزادان. فکر کردم که از عهده خدمت در پرورشگاه بر می آیم. گفتم:

— اگر بمن لطف دارید و اگر می خواهید من همیشه در مقابل این لطفتان حقتشاس باشم در همین پرورشگاه بمن کار بدهید. این کاری است که از عهده ام بر می آید. یقین دارم که خواهم توانست خود را کاملاً مفید نشان دهم.  
من ومعنی کرد و گفتم:

— آخر این کار پر زحمت است؛ حقوقش هم چندان بالا نیست. ماهی پانصد تومان است.  
گفتم: از زحمت کشیدن خسته نخواهم شد. همین حقوق را هم قبول دارم!

سپس مامانم خندید و گفت:

— نمیدانی منوچ جان یارو چه خیت شد! چشم از من بر نمیداشت. میخواست چیزهای دیگری بگوید، جرأت نداشت. از توجه پنهان، خوب حس میکردم که واله و شیدای من شده! دردلم بهش میخندیدم و میگفتم: «عجب احمقی هستی که خیال میکنی میتوانی مرا هم مثل دیگران در دام بکشی!»

با اندکی امیدواری گفتم: واقعاً معتقدی که نخواهد توانست؟

— البته که معتقدم. مگر من سر راه مانده ام! نشستم تا دستور داد پیش نویس حکم را آوردند امضاء کرد. از فردا باید بروم سر کار. کاری است که دوست میدارم. از روز اول چنان کار کنم که بفاصله یکی دو هفته همه تصدیق کنند که کس دیگر نمیتواند این کار را بخوبی من انجام دهد. آنوقت دیگر هیچ غم نخواهم داشت، هیچ

ناراحت نخواهم بود. کاری میکنم و پولی میگیرم که حقوق عادی همان کار است و دیگر فکر نمیکنم که این کار کردن و این پول گرفتن بیشرافی است. کم کم، هم من فراموش خواهم کردهم تو، که شروع این کاری یعنی فراهم کردن این کارطوری بوده بوده است که چندان خوب نبوده، یعنی من بدلیل خوشگلیم پذیرفته شده ام. اما اگر بدلیل فعالیت و کار دانیم ماندگار شوم و قدمی هم از راه شرافت بیرون نگذارم کارم شرافت آمیز خواهد بود و هیچ جای ملامت و سرزنش نخواهد داشت، نه از طرف وجدانم، نه از طرف تو که پسر فضول و غیرتی و متعصب من هستی!

قیافه ام کما پیش باز شد از فشاری که در قلبم داشتم کاسته شد. مدتی با ماما تم صحبت کردم. با حرفهایش اطمینانی در دلم بوجود آورد. باور کردم که با شرفانه کار خواهد کرد و آلودگی پیدا نخواهد کرد. (✓)

مامانم با شوق و نشاط کار میکرد. ناهار آورد خوردیم. مثل این بود که هیچوقت مثل آنروز میل و اشتها به غذا نداشته است. بعد از ظهر من با زهم بمدرسه رفتم. پدرم آمد. مثل همیشه دلم نمیخواست نگاهش کنم. اما کنجکاو و ادا دارم کرد بدانم و ببینم. کلاهش را بدست گرفته بود. لبانش را جمع کرده بود؛ دماغش روی دهانش افتاده بود. ماما تم بمن گفت:

— خاك برسراوقاتش تلخ است.

تا ماما تم را دید گفت:

— احمق خاك برسرا جان به جانت کنند بی شعوری!

مامانم بعکس همیشه خندید و گفت:

— حالا دیگر حق نداری بمن فحش بدهی. شده ام يك خانم کارمند!

— لای دست پدیرت با آن کارمندیت.

و وارد اطاق شد. کلاهش را به گوشه یی پرت کرد، کراواتش را گره بسته از سرش بیرون آورد و انداخت يك طرف دیگر. ماما تم میخندید و جواب نمیکفت. پدرم نشست و

دنبال کلامش گفت:

— آخر زنکه نفهم، اینهم کار بود که تو کردی؟ کارمند شیرخوار گاه! مگر کار قحط بود؟ مردم سرودست میشکنند برای آنکه به رئیس نزدیک باشند، کاری داشته باشند که هر روز ترقی کنند، آنوقت تو خاک بر سر میروی کارمندی پرورشگاه را قبول میکنی: کار پر زحمت. صبح تا شام باید با بچه‌های حرامزاده مردم ور رفت، با این حقوق کم که هیچ ترقی هم ندارد!

— ماما نم گفت: بیخود جوش نزن. اگر بخواهی من بروم اداره کار کنم و در آمدی داشته باشم کاری جز این نخواهم کرد. اگر راضی باشی و از خد بخواهی و هیچ غرولند نکنی و جلو بدهنی و دعوا مرا فعات راهم بگیری میروم، و گرنه اصلاً نمیروم. والسلام، يك كلمه ديگر هم حاضر نیستم بشنوم.

خیال میکردم پدرم فریاد خواهد زد، بلند خواهد شد، به مادرم حمله خواهد کرد، باز هم كنتك، باز هم گریه وزاری! اما با کمال تعجب دیدم که از جایش تهنیت، سرش را تکان داد و گفت:

— بالاخره حکمت را گرفتی؟

— فردا میدهند. پیش نویسنش امضاء شد.

— خود رئیس را چطور دیدی؟

— يك مرد ارقه هفت خط! از ریختش بدم آمد.

— شعو: نداری! اگر منشی گریش را قبول میکردی نا نمان توی روغن بود!

— میخواهم نباشد هفتاد سال سیاه نانی که توی این قبیل روغن ها باشد!

— بمن چه! برای خودت میگویم. من دیگر یکشاهی هم ندارم بدهم. خودت

حقوقت را بگیر و هر طور که دلت میخواهد خرج کن. اگر کار حسابی قبول کرده بودی حقوقت خیلی بیشتر از اینها میشد.

صحبت دنباله پیدا نکرد. مثل این بود که ماما نم از همان روز در نظر پدرم

شخصیتی پیدا کرده است. من هم کاملاً آرام شده بودم. می‌دیدم موضوعی که در نظر من آنقدر مشکل و خطرناک جلوه می‌کرد به سهولت حل شده است و ما مانم می‌تواند کار کند و حقوق بگیرد و زندگی مسان را مرتب کند بی آنکه مجبور باشد تن به بیشرفی دهد.

از روز بعد ما مانم دنبال کارش رفت. حکمش سه روز بعد داده شد. با قرض و قوله چندتا پیراهن گرفت که آبرومند به اداره رود. کار پرزحمتی در پرورشگاه داشت اماراضی بود. به خانه که می‌آمد از وضع کارش، از بچه‌ها، از همه چیز تعریف میکرد. پدرم همان بود که بود. عرقش را می‌خورد، تریاکش را میکشید، شب‌ها بعد از نصف شب به خانه می‌آمد. اما دیگر ما مانم را مثل سابق اذیت نمی‌کرد. گاهی هم دیده می‌شد که باو کما بیش احترام می‌گذارد. یکی دو دفعه که بشدت مست یا بی‌اندازه عصبانی بود فحاشی کرد اما کتک نزد. (۷) ۱۴۰۰۶۶

اما مادرم کاملاً عوض شده بود. رنگ‌رویش باز شده بود. مثل این بود که ده سال جوانتر شده است. هر روز که میدیدمش با یک نوع اضطراب اعتراف میکردم که خوشگلتر شده است. تقریباً همه روز از وضع کارش می‌پرسیدم و او نیز همه جزئیات را برایم حکایت میکرد.

بفاصله چندماه وضع زندگی مان عوض شد. دیگر گرفتاری‌ها و سختی‌ها و ترس‌های سابق را نداشتیم. ما مانم همه حقوقش را خرج خانه میکرد. به آینده امیدوار شده بودم. می‌دانستم که میتوانم درس‌ها بخوانم. امید میرفت که کار ما مانم بهتر و حقوقش بیشتر شود. خودش شوقی پیدا کرده بود که بیشتر فعالیت کند. همیشه میگفت:

— چه غفلت میکردم که پیش از این کار نمی‌کردم. یک زن وقتی که خودش میتواند کار کند و درآمد داشته باشد چرا باید بنشیند چشم بدست همچو مردها بدوزد!

همه نگرانی‌ها از خاطر من محو شده بود. دیگر از خیالم هم نمیگذشت که ماما من با آن همه شخصیت و وقار که پیدا کرده بود چشم دلش دنبال مردها بدود و بکسی اعتناء کند و اجازه دهد که یکمرد، هر که می‌خواهد باشد عاشقش شود.

اما یکروز از اداره که آمد دیدم بی‌حوصله است و فکر میکند. پيله کردم

تا گفت:

— امروز اوقاتم تلخ است. این یارو دکتر «چلفت» که رئیس مستقیم ما است از آن بیسرفها است. از چند وقت پیش جسته گریخته فهمیده بودم که با هزار حقه بازی و پشت هم اندازی با بیشتر زنهایی که اینجا کار کرده‌اند و کار میکنند رابطه پیدا کرده. حالا تازه تازه پاپی من شده. چند دفعه گوشه کنایه‌هایی زده بود که من به بی‌اعتنایی گذرانده بودم، ولی امروز تقریباً بی‌پرده بمن اظهار عشق کرد.

از شنیدن این کلام گوشهایم مثل اینکه سیلی‌های سخت خورده باشم داغ شد، و صدا در سرم افتاد. با صدای گرفته از خشم گفتم:

— او! توجه گفتی؟

— ناراحت شدم. دست و پایم را گم کردم. زیرا لب گفتم که خواهش میکنم چشم از من بپوشد و بگذارد با شرف و آبرومندی بکارم مشغول باشم!

— خیال میکنی به خرجش رفته باشد؟

— گمان نمیکنم! پیش از این کما بیش متوجه شده بودم که مرد کثیف بن همه چیزی است ولی امروز دیدمش که يك شیطان واقعی است. اتفاقاً یکساعت بعد بی آنکه از اصل موضوع چیزی بگویم صحبت با یکی از همکارانم را باین مرد کشاندم و احساس کردم که آن خانم دل پر خونی از این مرد دارد. نخواست چیزی درباره او بگوید؛ فقط گفت: ولش کن، حرفش را نزن؛ از آن بیسرفهای نمره يك است!

بتندی گفتم: میدانی ماما! باید فوراً استعفاء کنی؟

— چه میگویی؟ مگر میتوانم؟ زندگی مان از هم میپاشد! تازه رفته ییم قدری راحت شویم.

— بدرک که ناراحت شدیم. من حاضر نیستم بان پیشرفی بخورم.

— حالا که خبری نیست. مقاومت خواهم کرد تا شاید بتوانم کارم را تغییر دهم.

— مگر ممکن است؟ بدتر خواهد شد. برای عوض کردن کار باید بروی

پیش رئیس کل. او هم لابد منتظر همین فرصت است. پدر نامردم هم باز اصرار

خواهد کرد که حرف در رئیس کل اگوش کنی و کاری را بپذیری که باء نزدیک باشی.

— نمیدانم. نمیدانم! باید فکر کنم. بالاخره تصمیمی خواهم گرفت.

و نگذاشت من صحبت در این موضوع را دنبال کنم. پدرم که بخانه آمد

پشت در اطاق گوش ایستادم. ما مانم يك کلمه هم در خصوص رئیس پرورشگاه و توقعات

بیشرفانه او نگفت.

شب به ما مانم گفتم: موضوع را باین مرد نگفتی؟

— بگویم که چه بشود! ممکن است شانه بالا اندازد و بگوید: هر که خربزه

میخورد باید پای لرزش هم بنشیند!

— پس چه خواهی کرد؟

— فعلا نمیدانم. با خدا است.

نگرانیم که مدتی زائل شده بود باز آمد. رئیس پرورشگاه با قیافه یی زشت

و وحشت انگیز در نظرم مجسم میشد. همه شب خواب بچشمم نمیآمد و در عوض مناظر

شبیعی از این خیال تا صبح پیش چشمم رژه میرفتند؛ میدیدم که در چلفت همه زنها و

دخترانی را که زیر دستش بوده اند یکی پس از دیگری فریفته، هر يك را به دفتر

خود برده، در را بسته و با هزار نیرنگ شیطانی آلوده شان کرده است و اکنون مثل

يك عنكبوت درشت موحش دام در راه مادرم گسترده است و فکری جز شکار کردن

اون ندارد، و مادرم مثل کبوتری سفید و مضطرب پیرامون دام او پرواز میکند و هر



لحظه بیم آن میرود که گرفتار شود .

تا چند روز بلکه تا چند هفته هر دفعه که از ماما نم می پرسیدم که موضوع چه شد باختصار میگفت . « فعلا که خبری نیست ! » و من رفته رفته احساس می کردم که نمیتوانم این کلام را باور کنم .

بزودی متوجه شدم که مادرم حال عادی ندارد . غالباً فکر میکند . گاه چشم به نقاط مجهول میدوزد و مدتی دراز خاموش و بیحرکت میماند . چند دفعه در موقعی که لبخندی اسرار آمیز بر لب داشت غافلگیرش کردم و توضیح خواستم که چرا میخندد . جوابی مبهم گفت که قانع نکرد .

ماه ها پیاپی میگذشت و من از این وضع تغییر ناپذیر مادرم نگرانیهایی داشتم . مثل این بود که نسبت به پیش عصباتی تر است و اعصابش با هر اندک چیز تهییج میشود . از این رو جرأت نداشتم که پيله و اصرار کنم و راجع به وضعیت در اداره چیزهایی بپرسم . پدرم نیز کاری بکارش نداشت . در خانه کمتر دیده میشد و با آنکه غالباً بی نهایت مست بخانه میآمد بندرت اتفاق میافتاد که داد و فریادی کند و نزاعی بوجود آورد . صبحها ماما من زودتر از پدرم از خانه بیرون میرفت و گاه موقع رفتن پولی برای او میگذاشت .

يك روز بی آنکه شوق و مسرتی نشان دهد گفت :

— حقوق ماهی صد و پنجاه تومان زیاد شد .

بی اختیار گفتم : چه شد که زیاد شد ؟ فقط مال تو زیاد شد یا مال همه ؟

— نه . فقط مال من .

نتوانستم طافت بیاورم . گفتم : پس میانه رئیسست یا تو خوب است !

تند نگاهم کرد و با خشم گفت : احمق !

و روازم را گرداند و رفت .

تقریباً اطمینان یافتم که بین او و دکتر چلفت روابطی بوجود آمده است . این